



درآمد:

مجاهد نستوه و مخلص، مرحوم حجت الاسلام و المسلمین سید علی اکبر ابوترابی را با شهید اندرزگو سابقه ای بود به درازای پانزده سال تعامل فکری و مبارزاتی. او در دوران اسارت و در عرصه سلوک عرفانی و مبارزاتی، از یافته های خویش از آن دوران، به سان مرهمی برای زخم های اسیران مظلوم به نیکی استفاده کرد و در بندشدگان که این سخنان، سخت بر دل هایشان می نشست، به رغم تمامی محدودیت های رنج آور، آن گفته ها را ثبت و ضبط می کردند و آنچه در پی می آید، نمونه ای است از یادگارهای آن دوران. این گفتار تلفیقی است از دو سخنرانی که سید آزادگان در اردوگاه موصل و در بهمن ماه ۶۰ در بزرگداشت یاد جاوید شهید اندرزگو ایراد کرده است.

حماسه پر آوازه دوران به روایت سید علی اکبر ابوترابی

ایمان و یقین، جهادش را زینت می داد...

بخواهید بروید، می توانید بروید.» گفتند، «خیلی ممنون! محبت بفرمایید با آقای سید علی اندرزگو کاری داشتیم. اگر بودند، چشم! خدمتتان می رسیم و الا خیر.» گفتیم، «ایشان تشریف دارند. بفرمایید تو.» آنها هم که این طور دیدند، گفتند، «به او بگویید تشریف بیاورند دم در.» بعد از هفت، هشت دقیقه برگشتم و گفتم، «نیم ساعت پیش رفته اند بیرون. ولی برای ساعت دو بعد از ظهر معمولاً توی مدرسه هستند.» اینها هم برای اینکه رد را گم کنند، خداحافظی کردند و گفتند، «سلام برسانید.» وقتی رفتند، ما هم پشت سر اینها یک یا علی گفتیم و فرار کردیم، «می گفت خودم رفتم دم در! خیلی مهم است که انسان تا این حد خونسرد باشد و دست و پایش را گم نکند. تازه آن هم یک چنین فردی که جرمش این قدر سنگین است! آنها ۲ بعد از ظهر آمدند. دیدند آقا نیست، یورش بردند توی مدرسه و بعد هم متوجه شدند آقا خودش بوده! بعد از این جریان، یک مدتی جایش معلوم نبود. بعداً مشرف شد به قم. تا آن وقت سید بود و بعد از این جریان به عنوان شیخ عباس وارد حوزه علمیه قم شد. مسئله این بود که ایشان دست از فعالیتش برنمی داشت. راهی را عهد کرده بود با مرحوم شهید حاج صادق امانی، بخارایی و بقیه دوستان و برادرانش و همین طور در دنباله حرکت امام و هیچ حاضر نبود حرکت خودش را متوقف کند.

در چیذر، یک دانشجویی دستگیر شد. حدوداً بالای ۲۵ قبضه اسلحه توی خانه ایشان مال ما بود و ایشان از ناحیه او لو رفت. اسلحه ها ابتدا توی شیروانی جا سازی شده بودند. بعد از دستگیری او یا خودش پیغام می دهد یا اهل خانه اش می آیند آن بسته را توی حوض می اندازند. زیر شکنجه اعتراف می کند و اولین مرتبه ۲۵ قبضه اسلحه از ایشان لو می رود. در قم، ایشان خودش یک چنین احساسی می کند. می گفت، «مسافرت بودم. سریع خودم را رساندم به قم و از گاراژ مقابل صحن که بنزهای کرایه ای داشت، ماشینی درست برای تهران کرایه کردم.»

مدرسه ای در چیذر درس می خواند و درس می داد. حتی مسئول مدرسه هم که انسان بزرگواری است و امام جماعت همان مسجد است و خدمتشان رسیدیم. ایشان را نمی شناختند. فقط می دانستند که سید بزرگواری است و فوق العاده متعهد. بالاخره چطور ایشان لو رفت، معلوم نشد. خودش می گفت، «یک روز دیدم مثل این که کمی هوا پس است. در مدرسه هیچ احدی از جریان من باخبر نبود. چیذر هم یک منطقه پربرف است. آمدم توی حیاط یک مقداری قدم زدم، دیدم چند نفر در می زنند. با خودم گفتم مدرسه ای که در آن باز است، در زدن نمی خواهد. رفتم دیدم چند نفر مأمور هستند. بلافاصله با آنها خیلی گرم گرفتم و گفتم، «خیلی خوش آمدید! تشریف بیاورید تو! آزاد است. می توانید بیایید تو.» یا اصرار به اینها تعارف کردم. آنها که این طور دیدند، گفتند، «قصدم مزاحمت نداریم.» گفتم، «مزاحمتی نیست. مدرسه است و آزاد، چای هم هست. دستشویی هم

شهید اندرزگو

ایشان در سال ۴۴۲ در جریان ترور منصور نخست وزیر وقت با محمد بخارایی شرکت داشت. خودش را انداخت زیر ماشین و خوابید و محمد بخارایی ایستاده بود، به همین خاطر نیروها متوجه او شدند و او شدند فرار کرد. از سال ۴۴ فراری بود تا سال ۵۷ و در شب ۱۹ ماه مبارک رمضان ۵۷ به شهادت رسید.

بسم الله الرحمن الرحيم
لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و صلی الله علی محمد و آل محمد الطیبین الطاهرین المعصومین. الحمد لله الذی هدینا لهذا هدینا و ما کننا لنهتدی لولا ان هدینا الله. ربنا آتانا من لدنک رحمه و هبنا لنا من امرنا رشدا.
اللهم صل علی محمد و آل محمد و بلغ بایمانی اکمل الایمان و اجعل یقینی افضل البقیین و انته بنیتی الی احسن النیات و بعملی الی احسن الاعمال.

امروز روز دوم ماه مبارک رجب مصادف با ولادت حضرت امام هادی (ع) است و مأوا و مرقد شریف مطهر آن حضرت در همین سامراست. گرچه (کل) این سرزمین و تربت، متعلق به ائمه (ع) است، ولی ما هم این افتخار نصیبمان شده که در جوار مرقد مطهر آن حضرت این روزها را می گذرانیم. امیدواریم که به زودی یا سرافرازی و آزادی در سامرا، مرقد مطهر و شریف آن حضرت و آقا امام حسن عسکری (ع) و حضرت نرجس خاتون و حکیمه خاتون را زیارت کنیم و به دعا و توجهات حضرتشان آرزومندیم که اعمال شما مقبول باشند و روزهایی را که در اسارت می گذرانید در ادامه راهشان به حساب بیاید و مقبول درگاه حضرتشان قرار بگیرد. اگر این نعمت شامل حالمان و حالتان بشود، از بزرگترین سعادت در دنیا بهره مند خواهیم بود و برکاتش هم در بقیه زندگی عزیز و شریقتان و در آخرت یقیناً بهترین ذخیره و توشه راه خواهد بود.

خدا رحمت کند مرحوم شهید آقا سید علی اندرزگو را! ایشان در سال ۴۴ در جریان ترور منصور نخست وزیر وقت با محمد بخارایی شرکت داشت. خودش را انداخت زیر ماشین و خوابید و محمد بخارایی ایستاده بود، به همین خاطر نیروها متوجه او شدند و سید علی اندرزگو بعد از ترور توانست فرار کند. از سال ۴۴ فراری بود تا سال ۵۷ و در شب ۱۹ ماه مبارک رمضان ۵۷ به شهادت رسید.

ایشان اولین مرتبه که به قول معروف لو رفت، وقتی بود که در



یکی از دوستان مخلص او که دکتر داروساز بود و قبلاً هر ماه خمسه را به او می داد و نمی گذاشت به سال بگذشت و آخر سال هم نمی گذاشت پول اضافه ای بماند و اگر هدیه ای یا کادویی برایش می آوردند، یا خودش رد می کرد یا می داد به ما که رد کنیم به افراد مستحق، بعد از شهادتش می گفت: «در فردا شب شهادت آقا سید یا هفته بعد، او را در خواب دیدم با چهره ای شاداب. با عجله رفتم و صورتش را بوسیدم و گفتم: «آقا سید علی! چه شد؟ چه کردند؟» فرمود: «اینها که من را نکشتند. روحم از این بدن به عالم ملکوت پرواز کرد»

ما هم گفتیم، «بابا این که مثل جنایتکارهاست! من خودم حاضرم در این زمینه با شما همکاری کنم. اصلاً ما لباس به تن کرده ایم برای همین.» من گفتند، «همکاری می کنی؟» گفتم، «صدر صد البته نه با ساواک، فقط در این جریان.» سه تا امضاء کردیم برای همکاری در دستگیری شیخ عباس و حتی به آنها گفتیم، «کار شما کار مقدسی است و ما در این زمینه حاضرم با شما همکاری کنیم.»

بعد از انقلاب، پرونده قم بیرون آمد که چه کسی ما را لو داده بود. الحمدلله آن جریان گذشت و حدود ۲۵ روز یا بیشتر طول نکشید که عذرخواهی و رهایی کردند و گفتند، «اگر پول می خواهی بدهیم.» آن موقع کرایه ماشین هم نداشتم، ولی پول کرایه ماشین را هم نگرفتم و به آنها گفتم، «اگر توانستم این خدمت را به شما و ملت بکنم، پول می گیرم.» این جریان گذشت. شش یا هفت ماه بعد، در تهران خدمت این بزرگوار، در به حضرت زهرا (س)، رسیدیم. جریان را گفت که، «ما از طریق مشهد رفیق افغانستان. باید قاچاقی می رفتیم. در بین راه رودخانه ای وجود داشت. به ما نگفته



خانواده اش را با خواهر خانمش می گذارد توی ماشین و حرکت می کند به سمت تهران. یک ربع یا نیم ساعت نمی گذرد که خانه محاصره می شود. برای محاصره خانه، نیروها به صورت دایره ای می آیند جلو. یکمرتبه توی قم پیچید که شخصی به نام آقا شیخ عباس امروز فراری شده. نیروهای زیادی ریخته اند توی خانه اش، اما نتوانسته اند دستگیرش کنند و صاحبخانه اش را گرفته اند. صاحبخانه اش هم از مدرسین حوزه بود. شهید اندرزگو خودش را می رساند تهران. چشمان خواهر خانمش را می بندد که راه را شناسایی نکند و او را می برد خانه اوسطی نامی. بعد او را با یک جعبه اسلحه می گذارد آنجا و آدرس می دهد که، «این خانم را برسانید به این آدرس، طوری که خانه شما شناسایی نشود. من خودم وقتی می خواستم او را ببورم، چشم هایش را بستم که منطقه را شناسایی نکند و اگر یک روزی خدای ناکرده گیر افتاد و نتوانست خودش را کنترل کند، مشکلی برای شما پیش نیاید.» ولی آقای اوسطی ظاهر احتیاط نمی کند یا مشکل بوده که چشم ایشان را ببندد و این کار را نمی کند. آن خانم هم پدرشان سید و منزلشان در شمیرانات بود. شمیرانات در آن زمان ده بود. این آقای خانه خیلی محقری داشت. بنده رفته بودم به آنجا، البته تا دم در. سید کارگری بود. دستگیرش کردند و ریش های پیرمرد را جلوی اهل خانه کردند. همین شکنجه ها منجر به شهادتش شد. آن دختر اعتراف کرد و خانه آقای اوسطی را لو داد. آقای اوسطی و پسرش هم سال های زیادی در حبس بودند، ولی آنها را اعدام نکردند. آقای اوسطی در بازجویی گفته بود که، «یک شب، آقا سید آمد خانه ما و این خانم را گذاشت و رفت. من هم نمی دانستم داخل آن جعبه چیست، چون به صورت امانت گذاشت تا خودش بیاید و برود.»

بعد از این جریان، آقا سید علی اندرزگو می رود منزل امیر آقا زهتابی که جوان بسیار متدینی بود. این جوان، شب ازدواجش و در آن زمان که اگر اسم امام را می بردی هزار دردسر داشت، عکس تمام قدم ادا رازده بود بالای سر خودش. چندین بار هم بازداشت شد، ولی متأسفانه بعد از انقلاب کشیده شده به سمت مناققین. در یک جلسه با یکی از برادران منصورون با او صحبت کردیم. هر چه به او گفتم، «امیر آقا! برایت قانع کننده بود؟» گفت، «تقریباً» دو یا سه روز بعد، ما را دعوت کرد. دیدیم که یکی از اعضای رده بالای مناققین را آورده. گفت، «باید ببینید او چه می گوید.» فهمیدیم حرف های ما برایش قانع کننده نبوده اند. از آنجا از او جدا شدیم. بعداً دستگیر شد. آن روز امیر آقا با ماشین خودش آقا سید علی را برد مشهد. او هم یکسره از مشهد عازم افغانستان شد. آن هم با داشتن یک فرزند.

ما هم دستگیر شدیم، ولی الحمدلله به خیر گذشت. گزارش شده بود که ما هم با شیخ عباس رابطه داریم. آمدند و ما را توی خیابان گرفتند. دیدیم توی کوچه و خانه پر است از مأمور. ما را آوردند اوین، فهمیدیم جریان شیخ عباس است. چند سؤالی کردند، وقتی گفتیم می شناسیم، فشار را کم کردند، چشم هایمان را بسته بودند. در آنجا باز کردند. نه ماشین افتاده بودیم، بلندمان کردند و به ما تعارف کردند تا رسیدیم به اوین. صبح که ما را بردند برای بازجویی، گفتند، «شیخ عباس را از کجا می شناسی؟» گفتم، «از نجف اشرف» شخصی به نام شیخ عباس مینایی را که می شناختم که او را معرفی کردم. فشار شروع شد، ولی خوب ما هم خیلی خودمانی و ساده حرف می زدیم. «تأماً می گفتم، «مگر این شیخ عباس چه کرده که با من چنین می کنی؟ آدرسش مشخص است.» حتی کروکی خانه مینایی را هم برای آنها کشیدم با تمام تفصیل و گفتم، «هفت، هشت هزار تومان هم من از او طلبکارم، اگر پیدا کردید، بگویید من هم طلبم را بگیرم. به من چه کار دارید؟» الحمدلله و به لطف خدا اینها کم کم یقین کردند که آن شیخ عباس ممکن است همین باشد. عکس او را آوردند. عکس را از خانه پدرش گیر آورده بودند. چهار جور عکس از او داشتند.

بودند که سر راه ما چنین روخانه بزرگی وجود دارد. آب آن موج می زد. یقیناً ژاندارمری ما را می گرفت. عکس و خبر ما از قبل به سراسر کشور مخابره شده بود. همان جا متوسل به وجود آقا امام زمان (عج) شدم. می گفتم، «دیگرنمی دانم چطور توسل پیدا کردم! می گفتم، «این زن و بچه توی این بیابان غربت امشب درنمانند. آقا اگر من مقصرم، اینها که تقصیری ندارند.» در همان وقت اسب سواری رسید. سؤال کرد، «اینجا چه می کنید؟» گفتم، «می خواهیم از آب عبور کنیم.» بچه را بلند کرد و در سینه خودش گرفت و من پشت سر او و خانم، پشت سر من سوار شدیم. زد به آب، در حالی که اسب شنا می کرد، راه نمی رفت. آن طرف آب ما را گذاشت زمین و تشریف برد. همین طور که خوشحال بودیم از این قضیه که این طور حل شد، با خودمان گفتیم لباس هایمان را در بیابان تا خشک شود. نگاه کردم دیدم به لباس هایمان یک قطره آب هم نپاشیده. به کفش و لباس و چادر خانم نگاه کردیم. دیدیم خشک است. با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن. خانم گفت، «چی شده؟» گفتم، «اگر تا امروز خدا را به چشم ندیده بودم، امروز این واقعیت برام محسوس شد. بین حتی یک قطره آب هم روی لباس یا کفشت می بینی؟» این جریانی است که تا امروز هیچ جایی نگفته ام. ولی خوب، فکر می کنم اینجا جایش باشد. ایشان فرمود، «آن طرف آب، روشنایی بود. رفیق توی روستا. چندان ما را تحویل نگرفتند. جایی بود که معلوم بود هر کس می آید، می خواهد به طور قاچاق به افغانستان برود، لذا نمی خواستند من را تحویل بگیرند. بالاخره، یکی از آن خانه ها با رودریاستی، شب ما را راه داد، به این شرط که فقط شب آنجا بمانیم. در آن شب صحبت هایی کردیم، از آن جمله، صحبت از گاووشان شد. گفت، «گاو داریم که شیرش خشکیده و مدتی است که از این مختصر نعمت خدا بی بهره مانده ایم. تنها سرمایه ما بود.» (پیش خود) گفتم، «یک توسلی می کنیم.» و همین جوری دستی به سینه گاو کشیدم. کار به جایی رسید که آنها مثل امامزاده دور ما جمع جمع شدند، چون در همان وقت، یکمرتبه سینه های گاو پر از شیر شد. همان وقت آمدند و دوشیدند و با گریه و شوق نگذاشتند ما جایی برویم و آن مدتی که می خواستیم مخفی باشیم، به زور ما را آنجا نگه داشتند. اگر کس دیگری غیر از شهید بزرگوار، این را برای انسان نقل می کرد، انسان نمی توانست باور و یقین کند، ولی ایشان در صداقتش جای کمترین شبهه ای نبود. بسیار با اخلاص زندگی می کرد و هیچ پروایی نداشت که الان دستگیر بشود یا به شهادت برسد. گوینده این حرف شهید عزیز ما، از دره زهرا (س) است. آیا همین نکته نمی تواند یقین انسان را تقویت کند؟ آیا اینها نمی تواند معرفت و ایمان انسان را به یک مرحله عالی بالا ببرد؟

این جریان، عجیب در روحی خانواده ایشان تأثیر گذاشته بود. او اصلاً به فکر این نبود که در متواری شدنش ممکن است خانواده اش به شهادت برسند و مادر و خانواده اش سال هاست که از غیبت او نگرانند. خانم او هم معمولاً با هیچ خانواده ای نمی توانست تماس بگیرد. یکی از دوستان مخلص او که دکتر داروساز بود و قبلاً هر ماه خمسه را به او می داد و نمی گذاشت به سال بگذشت و آخر سال هم نمی گذاشت پول اضافه ای بماند و اگر هدیه ای یا کادویی برایش می آوردند، یا خودش رد می کرد یا می داد به ما که رد کنیم به افراد مستحق، بعد از شهادتش می گفت، «در فردا شب شهادت آقا سید یا هفته بعد، او را در خواب دیدم با چهره ای شاداب. با عجله رفتم و صورتش را بوسیدم و گفتم، «آقا سید علی! چه شد؟ چه کردند؟» فرمود، «اینها که من را نکشتند. روحم از این بدن به عالم ملکوت پرواز کرد و هیچ رنج شهادت را حس نکردم.» ایشان توی کوچه با تیراندازی به شهادت رسید. اینها جرقه هایی است که تقویت کننده روح ایمان و بالا برنده مرتبه یقین برای مخلصین از بندگان خداست، همچنین برای آنان که با زندگی پر افتخار

بستری کردند و بعد هم، به عنوان عابر معمولی و در حالی که برای پلیس جای هیچ شک و تردیدی نبود، از بیمارستان مرخص شدم.»

یکمرتبه ایشان خدمت امام شرفیاب می‌شود. امام توصیه می‌فرمایند، «دولت مأمورین زیادی را صرف دستگیری شما کرده. همین که سلامتی خود را حفظ کنید، برای ما خدمت بزرگی است. لذا مواظب باشید دستگیر نشوید!» هرگز حاضر نبود از تماس گرفتن با افراد و همکاری با آنها دست بردارد. در ترور فرسیو، رئیس دادگاه نظامی وقت، شخصاً شرکت داشت. محمد مفیدی هم در آن جریان دست داشت که در اثر ترس و هول و هراس و وحشت، آخر سر، در تهران در قهوه‌خانه‌ای دستگیر شد. هنگام حرکت، من معمولاً زیر چشمی حواسم به اطراف بود، ولی ایشان بی خیال همه چیز بود و با ایمان و توکل و چنان مطمئن حرکت می‌کرد که انگار هیچ پروایی از هیچ مسئله‌ای ندارد.

یک شب ساعت حدوداً ده شب، توی خیابان دولت در اطراف شمیران که در خیابان‌های سمت راستش خانه‌های اشرافی قرار دارند، دنبال آدرس منزلی می‌گشتم و یک مقداری اشتباه کردم و در نتیجه، یکی دو مرتبه به طور مشکوک رفتیم و آمدیم. آنجا معمولاً خانه وکیل و وزیرها بود و اکثراً هم نگهبان داشت. یکی از مأمورین ایست داد و یکی هم آمد طرف ما. ایشان به قدری با آرامش برخورد کرد که طرف، خیلی مؤدبانه اشاره کرد، «آن خیابانی که می‌خواهید این نیست، خیابان بعدی است. درست نیست در این وقت شب، در این خیابان، بالا و پایین بروید.» خیلی ساده برخورد کرد. رفتیم و به مقصد رسیدیم.

یکی از جریاناتی که در زندگی ایشان اتفاق افتاد که نیت و دعای خیر و ایمان و اعتقاد و اخلاص ایشان دست ما را هم گرفت، جریانی بود که در تهران پیش آمد. داشتیم با ماشین می‌رفتیم. بنده لباس هابیم را در آورده و در صندلی پشت راننده گذاشته بودم و با یک بلوز یقه کبک پشت فرمان نشسته بودم. می‌خواستیم برویم سمت میدان شوش. آمدیم چهارراه مولوی. برای رفتن به میدان، دوره است. یکی می‌رود میدان شاه سابق، یعنی حاج آقا مصطفی فعلی که می‌خورد به خیابان ری و یکی می‌رود به میدان شوش. یک راه هم می‌رود خیابان انبار گندم که خیابان باریکی است و یک طرفش هم میدان بار است؛ به همین خاطر ترافیک آن خیابان از همه خیابان‌ها بیشتر است. چون خیابان شلوغی بود، گفتیم از

تمام مأمورین سراسر ایران عکس و مشخصات ایشان را داشتند. به خصوص در مشهد. ایشان می‌گفتند، «آنها اصرار کردند که مرا ببرند بیمارستان، ولی من قبول نکردم. گفتند، «دکتر بیاوریم؟» قبول نکردم و گفتم، «چند روزی همین‌طور باشم.» شب جمعه یا روز جمعه به آنها گفتم، «این اتاق را خالی کنید! می‌خواهم تنهائی بروم توی حال.» و شروع کردم عرض ادب کردن به پیشگاه معصومین و توسل جستن به آن بزرگواران معصوم عرض کردم، «در راهی قدم گذاشته‌ام و دوست داشتم در ادامه این راه از پای ننشینم. مثل اینکه لیاقت ندارم و توفیق از من سلب شده.» این را با یک سوزی عرض کردم خدمت ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین که، «از همین ابتدای جوانی خانه‌نشین می‌شوم و از تمام آن آرزوهایی که در سر می‌پرورانم دستم کوتاه شده.» بعد از توسل زیادی خواهم برد. می‌گفت، «وقتی بیدار شدم؛ بی‌اختیار از جایم بلند شدم و ایستادم.» مثل کسی که از قبل به صورتی عادی خوابیده و بعد بلند می‌شود و خیلی هم به صورت طبیعی. در پایش هنوز یک برجستگی به اندازه یک بند انگشت وجود داشت، ولی راحت راه می‌رفت. البته یک مدتی پایش را سنگین برمی‌داشت، ولی می‌گفت، «مسئله‌ای که اصلاً برایم قابل تصور نبود این بود که پایم بدون مراجعه به دکتر یا عمل جراحی یا جا انداختن توسط شکسته بندهای کارآموده، اصلاح بشود، بعد از توسل و یک ساعت خوابیدن، سالم با پای خودم آمدم بیرون.»

در خیابان خواجه ربیع مشهد، یک جریانی لومی‌رود. در این جریان هم پای ایشان در میان بود. مأمورین حمله می‌کنند و یکی از افراد مسلحشان ظاهر آبه شهادت می‌رسد. چند نفری هم فرار می‌کنند و مأمورین هم آنها را تعقیب می‌کنند و ده، پانزده نفری از مردم عادی زخمی می‌شوند. ایشان خودش را جزو عابرین جا می‌زند و با لهجه غلیظ اصفهانی شروع به صحبت می‌کند که، «ما زوار بودیم و آمده بودیم زیارت. این چه وضعی است؟» و از این حرف‌ها. پلیس هم اینها را زود جمع می‌کند و به بیمارستان می‌رساند تا کمتر آبروریزی شود. ایشان هم می‌رود جزو آن دسته. می‌فرمود، «اصلاً مأمورین ساواک دنبال من نیامدند؛ چون می‌دانستند چند تا مرد وزن و بچه بودند که زیر دست و پا ماندند و یا بالاخره به یک صورتی مجروح شدند. من جزو آنها رفتم و تیر هم خورده بودم، ولی آنجا صدای تیر خوردنم را در نیابوردم، فقط آنجا داد می‌زدم که سیخی، چوبی به پایم زفته. مرا یک شب توی بیمارستان

این بندگان صالح خدا آشنایی پیدا می‌کنند؛ البته به شرط اینکه، پیش از رسیدن به این واقعیت‌ها سلامت قلب و روح خویش را به مخاطره نیفکنده باشیم. این نکات نه تنها در زندگی آن مرحوم شهید، بلکه زندگی اکثر شهدا و اکثر بزرگان و حتی زندگی عادی خودمان، بسیارند.

وقتی که ایشان از آن مسافرت افغانستان برگشت، خانواده‌اش را در مشهد سکنا داد و خودش بین مشهد و قم و تهران رفت و آمد داشت. در مشهد مقدس، مدت اقامتش معمولاً بیست روز و یک ماه بیشتر طول نمی‌کشید و دوباره می‌آمد تهران. یک سفر ایشان حدوداً دو ماه طول کشید. بعد از مراجعتش دیدیم که یک عصادستش هست و در حال حرکت یک مقدار جزئی می‌لنگد، می‌گفت، «جریان فوق‌العاده عجیبی برایمان

شهادت

هرگز حاضر نبود از تماس گرفتن با افراد و همکاری با آنها دست بردارد. در ترور فرسیو، رئیس دادگاه نظامی وقت، شخصاً شرکت داشت. محمد مفیدی هم در آن جریان دست داشت که در اثر ترس و هول و هراس و وحشت، آخر سر، در تهران در قهوه‌خانه‌ای دستگیر شد. هنگام حرکت، من معمولاً زیر چشمی حواسم به اطراف بود، ولی ایشان بی خیال همه چیز بود و با ایمان و توکل و چنان مطمئن حرکت می‌کرد که انگار هیچ پروایی از هیچ مسئله‌ای ندارد.

رخ داده است. در تماسی که با بعضی‌ها داشتیم، وعده ملاقاتی در خانه‌ای گذاشتیم.»

ایشان هر وقت وارد خانه کسی می‌شد، راه پشت بامش را یاد می‌گرفت. معمولاً این طور بود که اگر قفل بود، باز می‌کردند. می‌گفت، «نشسته بودیم که یکمرتبه صدای زنگ بلند شد و صاحبخانه رفت دم در. آمد توی خانه و گفت، پسر برادر کوچکشان که از خانه بیرون رفته بود، احتمالاً اعلامیه داشته یا چیز دیگری. مأمورین به او مشکوک شده و او را آورده بودند که خانه را تفتیش کنند. معمولاً برای این طور تفتیش‌ها نمی‌ریختند توی خانه! اجازه می‌گرفتند و می‌گفتند، «ما مظنون هستیم و مشکوک، می‌خواهیم خانه را تفتیش کنیم.» حتی در موقع آمدن به داخل خانه «یا الله» هم می‌گفتند و می‌آمدند توی خانه. آن اوایل که تازه ازدواج کرده بودم، آمدند خانه ما را تفتیش کردند. دیدم اگر موضوع را بگویم، خانم ناراحت می‌شوند، گفتم، «صحتی راجع به فروش این خانه کرده بودم. حالا آمده‌اند ببینند.»

بله، به این وضعیت می‌آمدند برای تفتیش. ایشان می‌گفت، «یکمرتبه سر و کله مأمورین پیدا شد. خانه از این خانه‌های جدید بود، بدون آنکه کنیم را ببوشم، سریع رفتیم به سمت پشت بام. دیدم روبرویش یک کوجه است. از پشت بام نمی‌شد بپریم به خانه همسایه، چون فاصله زیاد بود و سروصدا موجب توجه مأمورین می‌شد. دستم را گرفتیم به دیوار و یک یا الله گفتم و پریدم توی کوجه. ساختمان دو طبقه بود. وقتی افتادم، از حال رفتم. دیدم استخوان پایم زده بالا و نمی‌توانم خودم را کنترل کنم. همسایه دم در بود، پرسید، «چه شده؟» گفتم، «حضرت عباسی هیچی نگو!» این بیچاره هم خیلی آدم خوبی بود و تا فهمید مأمور آمده و پریده‌ام پایین، زیر بغل ما را گرفت و برد توی خانه و در جای گرم و نرمی پذیرایی کرد. من هم نمی‌دانستم دیگر چه خبر شد. بعد از نیم ساعت، سه ربعی، بچه صاحبخانه که در جریان بود، آمد و مرا توی آن خانه پیدا کرد. بعد از اینکه آنها از آسیاب افتاد، مرا بردند توی خانه.»



شهید محمد مصطفی



شهید دکتر مصطفی چهارمیان

لبنان. «مرحوم شهید محمد منتظری هم آن وقت لبنان یا سوریه بود. گفت، «می‌روم آنجا و یک راه اساسی پیدا می‌کنم.» با ماشین رفت لبنان و تصادف هم کرد. مرحوم شهید دکتر چمران خیلی به ایشان خدمت کرد. بنا شد طبق صحبتی که کرده بودند، ماشین خاصی فرستاده شود تا اسلحه‌ها را آنجا جاسازی کنند. ماشین تهیه شد. از این ماشین‌های دو در آمریکایی خوابیده، مدل بالا و یک کمی پهن بود که امکان جاسازی در آن بیشتر از ماشین‌های دیگر است.

بنا شد یکی از برادران مشهدی که با آقای حافظی آشنایی داشت، گذرنامه بگیرد و به صورت خانوادگی برای زیارت به سوریه بروند، ماشین جاسازی شود و با آن برگردند، ولی در اولین سفر، حضور خود ایشان هم لازم بود. آن بنده خدا با خانمش آمد و عازم حرکت شدند، ولی آقا سید آمد و گفت، «خدا بچه‌ای به ما داده است و متأسفانه خانم دستش به تاید حساسیت پیدا کرده. قبلاً هرگز به پروپای ما نمی‌پیچید، این دفعه به هیچ عنوان حاضر نمی‌شود من به مسافرت طولانی بروم. از آن طرف، ماشین هم تهیه شده و آن بنده خدا هم حاضر است که حرکت کنیم.» من گفتم، «اگر می‌شود سفرتان را ده، پانزده روز عقب بیندازید!» ایشان مشرف شد مشهد. چند روز بعد از این وعده‌ای که گذاشته بودیم، خیلی خوشحال آمد و گفت، «هر چه بود حل شد. برای خانم ما مسائل به طور ریشه‌ای حل شد. یک شب، ایشان (همسر شهید) صبح زود بیدار شد. دیدم دارد گریه می‌کند و در حال گریه می‌گفت، «آقا سید علی!

هرجامی خواهی، برو! خدا نگهدار باشد! ولی وعده بده که ما را شفاعت کنی!» از این وضعیت حس کردم جریان حل شده، ولی خواستم خودش بگوید که چه شده. گفتم، «همین الان در عالم خواب، آقا امام حسین (ع) را زیارت کردم. در یک بیابانی بود و عده زیادی دورشان حلقه زده بودند. یکی یکی شرفیاب می‌شدند به محضر آقا امام حسین (ع) و عرض حاجت می‌کردند. وقتی این صحنه را دیدم، جمعیت را کنار زدم و با عجله خودم را رساندم به محضر ایشان، در حالی که گریه می‌کردم گفتم، «به داد من برسید!» (خانم شهید از سادات بود) حضرت فرمودند، «دخترم! چی شده؟» گفتم، «آقا! شما خودتان بهتر می‌دانید.» می‌گفت، در عالم خواب، تو که آقا سید علی باشی، در کنار دست نازنین آقا امام حسین (ع) ظاهر شدی و در حالی که قطار فشنگی از روی دوشت تا به کمر بسته بودی و اسلحه هم روی دوش دیگری، حضرت دستت زدن روی دوشت و فرمودند، «آیا برای این ناراحتی؟ برای فرزند من ناراحتی که دارد در راه رضای ما تلاش می‌کند؟» عرض کردم، «آقا! این مایه خوشبختی من است، اما اجر من چه می‌شود؟» فرموده بودند، «همین که تو بچه‌ها را نگهداری می‌کنی و زندگی ایشان را سروسامان می‌بخشی، برای همین اجرت، علی الله است و با ما ست.» خدا ان شاء الله به حقیقت امام هادی (ع) ارواح پاک همه شهدا خصوصاً شهدای انقلاب، بعد از پیروزی انقلاب، ۷۲ تن و یکایک رادمردانی را که مظلومانه در این راه جان باختند و بالاخص روح شهید عزیزمان مرحوم آقا سید علی اندرزگو را غریق رحمت کند و همه آنها را با شهدای بدر واحد و کربلا محشور بگرداند و زندگی پر فراز و نشیبشان ثبات و پایداری بیشتری به همه ما ببخشد و بر ایمان و یقین ما بیفزاید و به دعای خیرشان امام سلامت و این امت پیروز باشد و شما که از پیششاران این امت هستید، به زودی به جمع هم‌زمانان ببیونید و در آینده از موفقیت‌های بیشتری بهره‌مند و برخوردار باشید.



آقا باقر یک مقداری نگران است. بلافاصله فرمود، «علی آقا! پاشو برویم.» هرچه آقا باقر اصرار کرد که شب بماند، با اینکه قبلاً خانه آقا باقر مانده بودیم و خود آقا باقر هم بسیار شخص با گذشت و مؤمن و متعهدی بود، ولی همین که ایشان یک مقدار احساس کرد خانم ایشان ناراحت است، گفت برویم. آنجا توی خانه هم به من نگفت جریان چیست و فقط گفت، «یک کاری دارم، باید برویم.» آمدیم بیرون و ماشین را سروته کردیم و رفتیم به قهوه‌خانه‌ای که در جاده قم قرار داشت و مثل مسافره‌های معمولی خوابیدیم. ایشان گفت، «سروصدایی به گوشم رسید؛ آن هم به طور خفیف و یقین کردم خانم ایشان نگران است. درست نبود با یک چنین وضعیتی توی خانه او بمانیم.»

ایشان برای تهیه اسلحه با زحمت و مشکلات زیادی برخورد می‌کرد. یک روز گفت، «بیباید یک کار اساسی بکنیم. می‌رویم

شهید دکتر

ایشان برای تهیه اسلحه با زحمت و مشکلات زیادی برخورد می‌کرد. یک روز گفت، «بیباید یک کار اساسی بکنیم. می‌رویم لبنان.» مرحوم شهید محمد منتظری هم آن وقت لبنان یا سوریه بود. گفت، «می‌روم آنجا و یک راه اساسی پیدا می‌کنم.» با ماشین رفت لبنان و تصادف هم کرد. مرحوم شهید دکتر چمران خیلی به ایشان خدمت کرد. بنا شد طبق صحبتی که کرده بودند، ماشین خاصی فرستاده شود تا اسلحه‌ها را آنجا جاسازی کنند.

اینجا برویم. این ماجرا حدوداً یک سال و نیم بعد از آن تعهدی بود که ما به ساواک داده بودیم که یا خودمان او را بکشیم و یا تحویلش بدهیم. اواسط این خیابان، دیدیم ماشین پلیس تهران آژیر می‌کشد و با سرعت می‌آید. ماشین‌ها با عجله و شتاب می‌رفتند کنار و او هم می‌آمد جلو. ما هم مثل بقیه آهسته کشیدیم کنار، ولی به راهمان ادامه دادیم. وقتی رسید جلوی ما یکدفعه پیچید و سه نفر آمدند پایین. دو نفر با یوزی سنگر گرفتند و یک استوار آمد به طرف ما و از شیشه بغل راننده گردن مرا محکم گرفت. ما دیگر فکرتا تحه خودمان را خواندیم. با خود گفتیم، «خدا کند این سید یک شلیکی بکند و ببرد توی جمعیت و در برود.» اگر مأمورین می‌خواستند تیراندازی کنند، به دلیل ازدحام در آن خیابان، حداقل صد نفر مجروح می‌شدند. ما هیچی نمی‌گفتیم. این سید بزرگوار هم صاف نشسته بود جلو بغل دست من. این یکی هم محکم ما را گرفته بود. یکمرتبه دیدم او سرش را آورد توی ماشین و یک نگاهی توی ماشین انداخت. بعد دستش را از روی گردن من برداشت؛ دست راستش را گذاشت روی سینه‌اش و هی گفت، «قربان! می‌بخشید. قربان! پوزش می‌طلبم. قربان! عفو می‌فرمایید.» چی دیده بود؟ چی نظر او را جلب کرده بود؟ بیست مرتبه قربان قربان گفت و معذرت خواست. ماشین‌ها را کنار زدند. ماشین آنها هم ندیده عقب گرفت، آمد مقابل ما، گفت، «قربان شرمند شدیم. می‌دانید یک شلوغی‌هایی است که یک عده می‌خواهند انجام دهند و اینهاست که باعث شرمندگی ما می‌شود.» حالا

برای حرکت، ما تعارف کن و او تعارف کن. به احترام ما تکان نخورد تا ما رفتیم. ما می‌سرک می‌کشیدیم از توی آینه که نکند باز خبری شود. تقریباً در اواسط خیابان انبار گندم، دست چپ، خیابانی بود که می‌خورد به خیابان ری. دیدم سروته کردیم و رفتیم. بعد که خیالمان راحت شد، به ایشان گفتم، «شما چرا نپریدید پایین؟» گفت، «همان وقت توسل به وجود آقا امام زمان (عج) کردم تا لحظه‌ای که تو را رها و شروع به معذرت خواهی کرد، من به فکر خودم نبودم. فکر خودم را گذاشته بودم برای آخرین لحظه.»

دیگر چه آخرین لحظه‌ای؟ دو متر جلوتر دو نفر با یوزی ایستاده بودند و این یکی هم به یک دست کلتی داشت و با دست دیگر گردن مرا گرفته بود. هیچ چیز نمی‌تواند در چنین لحظاتی این حالت‌ها را به ما ببخشد، مگر ایمان و یقین در حد بالا و شاید در اعلی رتبه یقین. طرف حاضر است افراد را زیر دست و پای خودش له کند تا خودش را نجات دهد. آن وقت، در مرحله یقین، انسان به اینجا می‌رسد که در چنین لحظه‌های حساسی، توی فکر خودش نیست. توی فکر یک نفر است که در کنار اوست. این عین لفظ خودش است. می‌گفت، «با خودم گفتم تا آخرین حد امکان، وظیفه خودم را در مورد حفاظت جان تو انجام می‌دهم. نکند یک لحظه زودتر تکان بخورم و امکان نجات جان تو نباشد. با این حرکت من جان تو صدر صد به مخاطره می‌افتاد.» لذا برادران عزیز! این حد از ایمان و یقین است که همه چیز انسان را تضمین می‌کند؛ رستگاری انسان را تضمین می‌کند، با رسیدن به این حد از ایمان و یقین می‌توانیم تا اندازه‌ای به خودمان کمک کنیم تا سلامت زندگی کردنمان مطمئن شویم.

یک وقت، در تهران آقا باقر نجاری بود که گاهی اوقات خدمتشان می‌رسیدیم. خانم ایشان متوجه شد که ایشان فردی است فراری و یک مقداری نگرانی از خودش نشان داد. این نگرانی در چهره آقا باقر و صدایی که می‌آمد توی اتاق، معلوم بود. ما زیر کرسی نشسته بودیم. ایشان حس کرد خانم